

اندیشه‌های من در شامگاه پیش از

چهارم نوامبر

اثر: ابوالقاسم فیضی

ترجمه : فاروق ایزدی نیا

طهران ۱۷۲ بدیع

به یاد دوست

که لبخند مهربارش همواره چون خورشیدی

سیمای او را روشنی می بخشد.

مقدمه مترجم

جناب فیضی را سالها پیش در بندرعبّاس، در حظیرةالقدس این شهر، ملاقات کردم. در کمال خضوع و خشوع بودند. ابدأ تظاهری به فروتنی نمی کردند، بلکه گویی ویژگی ایشان بود. ما جمعی جوانان مشتاق بودیم که در بعد از ظهری گرم، در حیاط حظیرةالقدس گرد ایشان حلقه زدیم، بر صندلی ها نشستیم و چشم به ایشان دوختیم. هنوز آن سیمای نورانی ایشان را به خاطر دارم و حتی جایی که نشسته بودند. تعداد حاضرین چندان زیاد نبود. حتی سؤالی را که از ایشان پرسیدم به خاطر دارم. سؤالی از پنج کنز بود که اگر آدمی نیکویی کند و سپس در حین گرفتاری، آن نیکویی را به خاطر آورد که کاش فردی که به او احسان شده اکنون به خاطر آن به فریادش برسد، آن احسانها از حیث قبول ساقط است.

جناب فیضی لبخندی بر لب داشتند. ابتدا برای بقیه توضیح دادند که پنج کنز چیست و سپس در باب لطف و عنایت خداوند سخن گفتند و درباره آن سؤال نیز توضیحاتی دادند که روشنگر ذهن بنده بود.

محبت ایشان از همان دیدار در قلب من نشست و همواره مایل بودم اثری از ایشان را به فارسی ترجمه کنم؛ گو این که قلم شیوای ایشان برتر از آن است که بتوانم اصل مطلب را بیان نمایم.

فاروق ایزدی نیا

طهران، ۱۷۲ بدیع

پیشگفتار

شوقی افندی، ولی امر الهی، که حضرت عبدالبهاء در الواح وصایای خود "ابدع جوهره فريدة عصماء تتلأ من خلال البحرين المتلاطمين" خوانده‌اند، روز چهارم نوامبر ۱۹۵۰ از این جهان به عالم پنهان شتافت و این سه یوم "چهارم نوامبر" سه روزی بود که ایادی امرالله جناب ابوالقاسم فیضی در سواحل تنگه ماژلان در پونتا آرناس سکونت داشتند و به سرزمین آتش، یعنی تیرا دل فوئگو، در جنوبی‌ترین نقطه قاره آمریکای جنوبی می‌نگریستند.

یاران محبوبم در میهن و مهاجران کوچ کرده از آن

همراهان گرانقدر قلبی ام، نور چشمانم و مایه توان روح و روانم. هر زمان که خستگی چیره می‌شود، و لشکر غم و اندوه هجوم می‌آورد، به تک تک شما می‌اندیشم. در این لحظه که در کنار پنجره اطاقم، در هتل محل اقامتم، ایستاده‌ام و به گستره زیبای آب که "تنگه ماژلان" می‌نامندش می‌نگرم در اندیشه شماها هستم؛ هزاران، بل هزاران هزار، موج همانند کبوتران سپیدبال، از دوردست‌های ناپیدا پدیدار می‌شوند و به کناره نزدیک می‌شوند، من آنها را پیام‌هایی از مهر و دعایی می‌یابم که در جاودانگی بی‌پایان به پرواز درآمده‌اند.

امروز، هنگامی که به این شاهکار دیدنی طبیعت می‌نگریستم، آنچه را که سالها قبل درباره کشف این آبراه اقیانوس خوانده بودم در خاطرم زنده شد. ناگهان به نظرم رسید که دستی ناپیدا از غیب دراز شد و پرده‌هایی را که سده‌های گذشته را در بر گرفته بود از هم درید، و چشم‌اندازی با شکوه در پیش رویم، چشم‌اندازی مربوط به سال ۱۵۲۰، به نمایش درآمد.

در این سال بود که ماژلان، مایوس از تأمین وسائل برای سفری اکتشافی در کشور خود، پرتغال را به مقصد اسپانیا ترک کرد. او در یک اندیشه معین بود و آنقدر به آن اطمینان داشت که با تمام قدرت و قوت خواهان حمایت سلطنتی و وعده پشتیبانی مالی شد.

او در دربار اسپانیا فریاد برآورد که، "من این گذرگاه را خواهم یافت؛ تنها من می‌دانم

که آن را کجا می‌توان یافت."

ماهها گذشت تا او سوار بر عرشه کشتی، پیشاپیش چهار کشتی دیگر، با ملوانانی تحت امر خود، به تعداد جادویی ۲۶۰ نفر، راهی دریا شد.

این یکی از دشوارترین اموری بود که در آن سالها کسی می‌توانست به عهده گیرد؛ سال‌هایی که هیچ وسیله راحتی فراهم نبود و تأمین تدارک کامل امکان نداشت. چنین عملی از ایمان، دید و شهامت و تهوّر سرچشمه می‌گرفت. هیچ رویدادی قابل پیش‌بینی نبود و برنامه‌ریزی هیچ اقدامی پیشاپیش میسر نمی‌شد. با این همه توقف را جایز ندانست و همچنان به پیش می‌راند.

آب و هوای نامساعد، خشم طبیعت به شکل طوفان و تندباد، برف و تگرگ، در هر جایی که جرأت می‌کردند لنگر بیاندازند به استقبال آنها می‌آمد.

با همه دشواری‌های بی‌شماری که به تصور در نیاید، دشواری‌هایی که تا آن زمان به ندرت ماجراجویان با آن روبرو شده بودند، یا برنامه‌هایی آکنده از هراس، ناباوری و تهدید، او، فرمانده ناوگان، که با شهامتی تزلزل‌ناپذیر و شهامتی خارق‌العاده، مسلط بر خویشتن، همچنان به پیش می‌راند و فرمان می‌داد، "به سوی جنوب!"

دودلی بر افسران چیره شد و بیزاری غلبه کرد؛ این حالات بر ملوانان تأثیر گذاشت. خطر رهبران شورشی و مردان ناراضی ناوگان را به خطر افکند.

همه چیز خبر از پیامدهای فاجعه‌بار می‌داد - روزهای تیره و تار، یکی بعد از دیگری، به پیشوازش می‌آمد و هر ساعتی گویای ناخشنودی و سرکشی بود. اما فرمانده را تزلزل راه نیافت، دودلی بر او چیره نگشت، بر اوضاع مسلط بود و سگان امور را در دستان نیرومند خود محکم گرفته بود. به حرکت ادامه داد؛ به سوی جنوب. هرگز مسیرش را تغییر نداد.

این قانون الهی و دریای نامتناهی است که بی‌وفایان را باید گوشمالی داد تا که مبادا پیمان‌شکنی بی‌وفایان فضای آکنده از امید و آرامش را آلوده سازد بل نابود نماید.

بدون این انضباط الهی و نظم معنوی هیچ کشتی حتی توان عبور از دریاچه‌ای خرد را نیز نخواهد داشت.

افسران عالی‌رتبه، همانند ستارگان فلک فرمان، فروریختند و ملوانان شورشی در جزیره‌ای متروک رها شدند. مرگ آرام و دردناک و نبود هیچ اثری از آینده‌ای تابناک، سرنوشت شوم کسانی شد که علیه ادامه سفر کشتی‌ها به سوی مقصد نهایی شورش کردند.

سالی بگذشت؛ روزهای آخر از همیشه تیره و تارتر بود. یکی از کشتی‌ها از دست رفت. انبارها تدریجاً تهی می‌شد و تدارکات کاهش می‌یافت. آبراهه‌های ساحلی که آنها در آن وارد شدند جز گویۀ شناوری از امیدهای کاذب نبود.

هراس از ناشناخته‌ها و دریا‌های جنوب که نقشه‌ای از آنها در دست نبود، ترس از گرسنگی و مرگ بر همه چنگ انداخت.

چه لحظاتی از دیده‌ها و بینش‌های متضادّ برقرار گشت!

چه اوقات سختی از گرفتن تصمیماتی بزرگ پیش آمد!

چه تلاش و مبارزه‌ای در درون و برون جریان داشت!

او با دیدی روشن و بینشی واضح سفر اکتشافی‌اش را آغاز کرد. به آنچه که می‌دید ایمان داشت، آکنده از شور و اشتیاق بود؛ با همه‌ی خطرات با شجاعت روبرو شد، همه طوفان‌ها را به سلامت پشت سر گذاشت، سرکشی را سرکوب کرد. نظم و انضباط را برقرار ساخت و هزاران فرسنگ را طی کرد.

اما اکنون در اطاقکش تنها نشسته بود و نمی‌دانست که در آستانِ فیروزی نهایی است؛ اندکی دیگر باید پیش می‌رفت؛ دو درجه عرض جغرافیایی دیگر را باید طی می‌نمود؛ دویست فرسنگ دیگر را باید پشت سر می‌گذاشت تا "گذرگاه" را کشف کند.

با دیدگان تیزبین افق تاریک را کاوید و هیچ نیافت جز تیرگی محض؛ تیرگی بود و دیگر هیچ نبود. دریافت که هیچ به دست نیاورده؛ جستجوی بی‌هوده گشته؛ از سرگیری کار تمامی روزهای گذشته‌اش در آستانه‌ی نابودی بود و ویرانی.

اگر از آن جمله مردانی بود که بینشی کمتر دارند و ایمانی کمتر، همان راهی را می‌رفت که ایستادگی را طلب نمی‌کرد؛ تسلیم پند و اندرز همراهان می‌شد و راه بازگشت به میهن را در پیش می‌گرفت.

اما، در این هنگامه، که سرنوشت او و شهرت و آوازه‌ی جاودانی‌اش به مویی بند بود، گوش به هیاهوی تکراری بست و ادعاهای مردان را به هیچ شمرد و بردبارانه وضعیت را ارزیابی کرد. سپس، ناگهان از ژرفنای نومیدی خود را بیرون کشید و خویشتن را از چنگال پرقدرت شک و دودلی‌رهایی بخشید و یأس و دلهره را از خود دور کرد و دیگر بار غرّش فرمانش فضا را در پوشاند که، "به سوی جنوب."

در واپسین بخش این نمایش بزرگ، هیچ نمی‌بینیم جز کوه‌های خاموش، که در تنهایی ابدی خود سر به فلک کشیده‌اند و جامه‌ای از ردای سفید برفی به بر کرده، و عرصه پهن‌اور خالی از سکنه که کوچک‌ترین نشانی از آدمی و حیات در آن به چشم نمی‌خورد. هیچ نوای دلنواز و نغمه گوش‌نوازی از کناره‌های دوردست به گوش نمی‌رسید و جز آوای زوزه باد و غرش طوفان گوش بی‌نوا را سهمی نصیب نمی‌شد.

صدای مردمان بی‌قرار و نگران، که در دل ناآرامی بارها و بارها بلند می‌شد، در دل آکنده از شهادت آن مرد آهنین عزم، که هدفش به روشنی در پیش رویش قرار داشت، ابداً نفوذ نمی‌کرد و تأثیری نداشت.

طبیعت سنگدل و بی‌رحم هرگز مایل نیست پرده‌ها را کناری زند و رازهای درون خود را بر آدمی نمایان سازد و اسرار هویدا کند.

هنگامی که چهار کشتی باقیمانده و جان به در برده وارد هزارتوی پیچ و خم‌های بی‌پایانی شدند که گذرگاه بود، طوفانی با قدرتی شگرف و بی‌بدیل و قوتی شگفت و بی‌مثیل وزیدن گرفت و کوشید که آنها را در هم کوبد و متلاشی سازد. امیدها بر باد رفت و کارکنان را یأس احاطه نمود، اما ایمان فرمانده را تزلزلی راه نیافت و از درون ظلمتی که کلیه افق‌ها را پوشانده و دلها را قلمرو سلطنت خود کرده بود، بی‌اعتنا به غرش تندر و درخشش آذرخش، صدای رعد آسایش ظنین انداخت که، "پیش بروید؛ پیش برانید؛ ما در مسیر راستین قرار داریم و در "گذرگاه" درست واقع شده‌ایم. به پیش، به جلو، برویم."

از کنار پنجره اطاقم در این هتل، در این ساعت از شب، می‌توانم آن روزهای بیش از چهار سده پیش را در نظر مجسم کنم، که کسی در این کناره‌ها می‌زیست. دود و آتش سرزمین آتش و تهدید پاتاگونیا^۱ های غول‌پیکر در افق‌های دوردست پشت سر گذاشته شده بود.

اینک امواج اقیانوس جدید اوج می‌گرفت تا پیام‌آوران دنیای کهن را برای نخستین بار در آغوش گیرد - کشتی‌ها در مسیری خاموش روی آب می‌لغزیدند و راهی، راهی تازه،

۱- پاتاگونیا نام بخش بزرگی از آمریکای جنوبی است که دربرگیرنده بخش‌های جنوبی آرژانتین و شیلی است. پاتاگونیا از سوی باختر و جنوب به رشته کوه آند و از سوی خاور به دشت‌های پست محدود می‌شود. در شمال آن هم رودخانه‌های نئوکوئن و کولورادو قرار دارند - م

می‌گشودند؛ همان "گذرگاهی"، از اقیانوسی به اقیانوس دیگر، که همیشه در خواب و رؤیا می‌دیدند. آسودگی و شادمانی که دل و جان آنها را در بر گرفت چقدر باید زیاد بوده باشد. آنها، "خسته اما شاد و خندان" به هدف خویش رسیدند و برای نخستین بار با کشتی کره زمین را دور زدند.

این نمایش چقدر همانند وضعیتی است که بهائیان در دوران سرنوشت هولناک خویش داشتند. ما سال‌های بسیاری از ناملايمات، زحمات و سختی‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم؛ عهدی که در تاریخ نوع بشر سابقه و نظیر ندارد توسط تمامی یاران بسته شد و آنها هرگز دودلی به خود راه ندادند و از طی طریق باز نایستادند تا به تمامی اهداف نائل گردند.

صدها و صدها مهاجر شجاع ما، مردان و زنان، پیر و جوان، کودکان در هر سن و سالی، خان و مان و سرزمین خویش را ترک کردند و سوار بر کشتی‌های خویش به سوی اهدافی راندند که در نقشه‌های الهی پیش روی آنها نهاده شده بود.

اما هنوز مسافت‌ها باقی مانده که بپیماییم؛ سفینه ما از اقیانوسی به اقیانوس دیگر گذر خواهد کرد و به عصری جدید در تاریخ امر عزیزمان وارد خواهد شد. هریک از مهاجرین عزیز و گرانقدر ما باید احساس امتنان و رضایت کرده باشند که محکم و ثابت قدم باقی ماندند، هرگز تزلزل به خود راه ندادند، هرگز دودلی نپذیرفتند و هیچگاه چشم از ستاره راهنمای خود برنگرفتند. چقدر همه ما باید مفتخر باشیم، چقدر باید مباهات کنیم، که جامعه بهائی در سراسر جهان چنین نفوس بزرگ و باشهامتی را، در دورانی چنین تلخ از تاریخ و در مدت زمانی چنین کوتاه پدید آورده و پرورش داده است.

انتقادهای سخت و ناعادلانه را شنیدند، تحقیر را تجربه کردند، خنده و تمسخر سرزنش‌آمیز را دیدند، متحمل سختی‌های ناگفتنی شدند، به مرگ زودرس دچار شدند، اموال و دارایی خود را فروختند، پس انداز یک عمر خود را صرف کردند، فرزندان و خویشان خود را از دست دادند، به سرزمین‌ها و جزایر ناشناخته سفر کردند، بسیاری دریا‌های طوفانی و اقیانوس‌های متلاطم را در نور دیدند، از تپه‌ها و کوه‌ها بالا رفتند، به اعماق صحراها و جنگل‌ها نفوذ کردند، در بدترین و نامساعدترین آب و هوای نامطلوب متحمل رنج و زحمت شدند، در میان مردمانی شگاک سکونت گزیدند، اما هیچ چیز هرگز نتوانست در ایمان آنها خللی وارد آورد

یا عزم جزم آنها را درهم شکنند. اطمینان داریم که در آینده نیز آنها دلیر و بی باک و تزلزل ناپذیر باقی خواهند ماند.

احسنت، مرحبا؛ تحسین بی اندازه مردلاوران و دلیران امر حضرت بهاءالله را سزااست که در سراسر جهان پراکنده شده اند.

در شب های تیره نومیدی و افسردگی، باشد که در اندیشه خویش به فراسوی زمین و زمینیان به پا خیزیم و فرا رویم و با دیدگان خویش ژرفنای تاریکی بی دینی را که همه زمین را فرا گرفته بشکافیم؛ باشد که به بلندای کوه ها، به دل بیابان ها و جنگل ها، به کلبه های آفریقایی، به خانه های کوچک هندی، جزیره های تمامی دریاها و اقیانوس ها نگاهی نافذ اندازیم و زیباترین چشم اندازهایی را ببینیم که دست توانای خداوند تا کنون آفریده؛ روشنایی آن زیبایی آسمانی خیره کننده را مشاهده کنیم گویی گوهرهایی با شکوهی غیر قابل تصور در این سوی و آن سوی زمین پراکنده شده اند. آنها دل و جان های سوزان و پر شور مهاجران محبوب ما هستند که نور هدایت، آتش محبت، مشعل های معرفت الهی و نهرهای شفاف و بلورین آب زندگانی برای نوع بشرند که سرگشته و پریشان است.

حتی اگر مردمان را تشنگی غالب نباشد، آنها جام را عرضه می کنند، زیرا یقین دارند که روزی فرا خواهد رسید که حتی هفت دریا برای فرو نشاندن تشنگی آنها کفایت نخواهد کرد.

هیچ پروانه ای نزدیک آنها دیده نمی شود گو این که در کمال درخشش می سوزند و نور می افشانند، با این همه اطمینان دارند زمانی فرا خواهد رسید که هزاران نفر پیرامون آنها و خاطراتشان حلقه خواهند زد.

هزاران مرحبا مر مهاجرین عزیزمان که "معبرها"، "گذرگاه های جدید" به سوی قلوب مردمانی را یافتند که قرن های دراز در دخمه های مشقت و فراموشی و بی خبری رها شده بودند؛ مردمانی که هرگز کسی به آنها نزدیک نشده و به عنوان عضوی از خانواده بشری یا فرزندی از یک خدای واحد که پدر همگان است، با آنها سخن نگفته بود.

مهاجرین ما به خانه های آنها رفتند، به مزارع آنها سر زدند، به کلبه هایشان و خانه های محقرشان و سرپناه شان وارد شدند، آنها را در آغوش پرمهر خود فشردند و به آنها نشان دادند و این باور را در دل و جان شان پدید آوردند که آنها نیز برگ های یک شاخه اند و میوه های یک

درخت؛ باریک دارند و برگ یک شاخسار. و به این ترتیب به پیوندهای محبت افزودند، مانند زنجیر زرینی که دور تا دور کره زمین به نام مقدّس حضرت بهاءالله امتداد دارد.

آن مردان، چهار سده پیش، دریا‌های پهناوری را که هیچ مسیری در آن هویدا نبود، با دلی پر از ترس و ذهنی پر از شبهه، پیمودند؛ اما ما دریا‌های ایثار و خدمت را که قلم نیرومند و قادرش ترسیم فرموده و الهام بخشیده طیّ می‌کنیم؛ قلمی که دل‌های مردمان را مملو از امید ساخته که پیروزی نهایی از آن امر خدا خواهد بود.

نگاهی به نقشه برنامه الهی بیاندازید و دایره‌های بسیاری را ببینید که رسم شده است؛ به توصیف نافذ و مؤثر آن حضرت، این دایره‌ها چرخ‌های ارابه حضرت بهاءالله است.

در کنار این ارابه، آنگاه که از یک عصر فیروزی به عصری با پیروزی‌های بیشتر و بزرگتر گذر می‌کند، قدم برداریم؛ زمانی که از قوس‌های رنگین‌کمان انتصارات بسیاری عبور می‌کند و وارد افق‌های گسترده‌تر و وسیع‌تر ستارگان بسیار و چشم‌اندازهای دیدنی گوناگون بی‌شمار با عظمت و شکوه بی‌نیاز از هر گفتار می‌شود در کنارش گام برداریم و همراه بمانیم و با تقرّب به آستان رحمتش پاداش گیریم و از نغمه آهنگین چرخ‌های دائماً در حال حرکت ارابه حضرت بهاءالله در سراسر ابدیت و جاودانگی مست و مخمور گردیم.

به یاد آوریم آن هنگامی را که کیسه‌های گندم و جو و دیگر غلات در گورهای بسیاری از شاهان باستان کشف شد، بسیاری بر این گمان بودند که این غله‌ها که سده‌ها زیر خاک مانده بودند، نیروی رشد و نمو را از دست داده‌اند؛ اما وقتی که آنها را کاشتند، رشد و نمای خود را شروع کردند. همین نکته درباره این مردمانی که به پناهگاه‌های کوهستانی، به اعماق جنگل‌ها و به جزایر دوردست رانده شده‌اند نیز مصداق دارد. آنها نیروی حیاتی خود و میل به زندگی را از دست نداده‌اند؛ آنها زنده‌اند. آنها استعداد رشد را بالقوه دارا هستند. حال، دست نیرومند خدایشان به این متروکه اندوهبار فرو می‌رود و به اقلیم فراموش شده وارد می‌شود، و این نفوس ارزشمند را در خاک حاصلخیز باغ الهی قرار می‌دهد و به این ترتیب رشد و نمو خواهند نمود و بالنده خواهند شد.

از دیداری با برادران و خواهران شما که مهاجرین حضرت بهاءالله هستند باز می‌گردم. آنها را در خانه‌هایشان دیدم؛ در میدان خدمتشان، در شهرها، روستاها، کوه‌ها. آنها را دیدم که آماده عزیمت به صحراها و جنگل‌ها بودند تا آب زندگانی را برای نفوس تشنه‌ای ببرند که در

گوشه و کنار ناپیدا و گم نام جهان پراکنده اند. آنها را به تماشا نشستم که از کوچه ها و خیابان ها گذر می کنند و از نقاط پرجمعیت و متراکم شهرهایشان عبور می کنند تا گل های عشق را، تازه تازه، از روضه های قلبشان، به مردمان تقدیم کنند.

سرنوشت آنها مانند دلاوران و شهسوارانی نیست که در دوران زندگی خویش شناخته شده نباشند یا قدرشان بر دیگران معلوم نباشد. برادران و خواهرانشان در وطن آنها را می شناسند و قدر می نهند و تحسین می کنند گو این که مردمان پیرامون آنها ممکن است با نگاهی همراه با بدگمانی به آنها بنگرند و گاهی ملامت کنان در گوششان زمزمه ای سر دهند یا با خشمی توفنده آنها را بگویند که بازگردید به وطن خود. مردمانی نیز هستند که گاه آمرانه آنها را هشدار دهند و از بلاها و مصیبت هایی که به زودی تهدیدشان کند بترسانند و دیگر بار از آنها بپرسند، "شما چرا هنوز اینجا هستید؟"

اما، همواره مهاجران را مانند فانوس های دریایی دیده ام که بر صخره های محکم متین در میان دریا های موج طوفانی بر پای ایستاده اند. امواج با شدت و حدت به آنها یورش آورند اما تنها کاری که می کنند گرد و غباری را که بر آنها نشسته بزدایند و چراغ وجودشان را به حال خود گذارند که با نورانیت بیش از پیش بدرخشد و نور افشاند.

چگونه توانم فراموششان کنم، و چگونه توانم بهر شما راهی را توصیف کنم که آنها در طریق سنگلاخی ایثار و فداکاری طی می کنند؟ به کنیز نحیف و ضعیف حضرت بهاء الله بیاندیشید که، دست تنها، بی یار و یاور، وادی ها و روستاها را طی کند و با دلی آکنده از مهر نوع انسان، دستی از محبت بر پیشانی کودکان بیمار نهد، مادران را نوازش کند و کلامی از تسلی و دلگرمی به پدران و خویشان بگوید. او شعاع آفتاب را با خود به مگاک بدبختی و مشقت ببرد تا روشنی بخشد.

"کار محبت" برچسب کار نفس عزیز دیگری است که در هنگامه فعالیت های تبلیغی، بردبارانه و با پشتکار دفترهای مصور کوچک زیبایی با چند سطر توضیح تولید کند و زمانی که کودکان خردسال درس های بهائی را که به حافظه سپرده اند می خوانند، و من می پرسیدم که چگونه این کلمات زیبا و مفاهیم دلربا را آموخته اند، کتاب های خودشان را نشانم می دادند که این مهاجر از جان گذشته و مخلص از برایشان پدید آورده بود.

وقتی به آن خانواده‌ای می‌اندیشم که همیشه گروهی از سرخپوستان را در منزلش گرد می‌آورد، با آنها سخن می‌گوید، درسشان می‌دهد، از آنها پذیرایی می‌کند و آنها را در نان روزانه خود سهیم می‌سازد، دلم از شوق می‌تپد و به هیجان می‌آید. در این خدمات بزرگ، پدر، مادر، و چهار فرزند مشارکت دارند.

در روستایی مادری را با تنها فرزندش دیدم؛ مادر تا آنجا که در توان دارد تمام ساعات روز را کار می‌کند تا آنقدر درآمد داشته باشد که خود و دخترش با آن زندگی کنند. هر دو نفر آنها در جلسات تبلیغی، که گردهمایی کنار آتش می‌نامندش، آتش را فروزان نگاه می‌دارند تا بسیاری گرد آیند و درباره‌ی امر محبوب ما سخن‌ها بشنوند.

به دو خانواده‌ای بیانید که پیوند ازدواج را تحکیم نمودند و با هم عهد وحدت بستند اما در پهنه‌ی بیکران جهان، به نام حضرت بهاءالله، پراکنده گشتند و هر یک نمونه‌ای از ایثار و فداکاری و خلوص شدند.

با خانواده‌ای ارمنی در ایران آشنایی دارم. پدر، مادر و پسرک خردسالشان به امر مبارک اقبال کردند و خدماتشان را به نحوی شروع کردند که سبب شگفتی همگان شد. از آنجا که معلوم شده ابلاغ امر مبارک به ارامنه در ایران و ترکیه دشوار است، از پدر خانواده پرسیدم، "چگونه بهائی شدید؟"

در پاسخ به این سؤال، درسی زیبا به من داد. او گفت، "آیا هرگز مغازه‌ی پینه‌دوزی را دیده‌اید؟ شباهنگام کف مغازه چیزی جز انبوهی از آت و آشغال نیست؛ پینه‌دوز آهن‌ربایی در دست گیرد و آن را روی تمامی آت و آشغال بگرداند. هر آنچه از میخ‌های تمیز و برآقی که به کار آید، جذب آهن‌ربا شود. پینه‌دوز میخ‌ها را نگه دارد و هر آنچه که باقی ماند دور ریزد. همین نکته در مورد کلام الهی نیز مصداق دارد. او مغناطیسش را بین آسمان و زمین نگه دارد و تمامی صفات لازم ذاتی و فطری جذب آن شود. حال، ما سه میخ ارمنی هستیم."

چقدر این گفتار او درست بود. آنها همانند میخ‌های محکم و با استقامتی هستند که با بسیاری از مهاجرین در آمریکای جنوبی کار می‌کنند.

وقتی به خدمات خالصانه‌ی مادر عزیز محبوب آمریکای جنوبی می‌اندیشم از خجالت نقائص و قصور خود در خدمت به امر مبارک چهره خود را می‌پوشانم. او مدتی بیش از چهل سال هر آنچه که در توان داشت برای تبلیغ امرالله صرف کرد، علیرغم موانع غلبه‌ناپذیر پیش رفت

و اکنون با پستی خمیده و موهایی خاکستری بناهای باشکوهی را پیرامون خویش نظاره می‌کند که به افتخار امر مبارک ساخته شده است؛ امر عزیزی که صادقانه به آن عشق ورزید و در کمال صمیمیت خود را وقف آن کرد.

یاران بسیار محبوب، یقین دارم که همه برای مهاجرین گرانقدرتان دستی به دعا برمی‌دارید و می‌دانم که آنها همیشه در قلب شما جای دارند. بیاید بیش از پیش از پیش از مثل اعلای خودمان، حضرت مولی‌الوری، پیروی کنیم که فرمودند شاهی ممکن است در شورای وزیرانش حضور یابد، درباریانش را به حضور فرا بخواند، برگزاری ضیافتی را فرمان دهد، میزی شاهانه بچیند، اما همیشه دل و جانش در گرو سربازانش است که در مرزها و جبهه‌های کشور مشغول مبارزه و پاسداری هستند. ایشان فرمودند که همین مطلب درباره حضرت عبدالبهاء نیز مصداق دارد. هیکل مبارک همیشه در فکر مبلغین و مهاجرین هستند. طلعت میثاق انتظار دارند خبرهایی از فیروزی‌های آنها به دست آورند، آنچه را نیاز دارند برایشان بفرستند و پیام‌های تشویق و محبت‌آمیز و اطمینان‌بخش به آنها برسانند.

این حکایت قرن‌های گذشته و عصرهای ماضیه نیست. تکریم فروتنانه مهاجرین و توصیفی بس ناچیز از شرایط تقریباً توجیه‌ناپذیری است که بسیاری از اعضاء جدید خانواده جهانی بهائی در آن زندگی می‌کنند. این ندای حزین، این صدای اندوه‌ناک، از ژرفنای فلاکت بشری به سوی شما می‌آید. وقتی برای اولین بار گروهی از احبّای بومی را دیدم که از کلبه‌های خود با بازوان گشاده برون می‌شدند تا مرا درودی فرستند و در آغوش پر از محبت خود گیرند، نمی‌توانستم به چشمان خود اعتماد کنم، چه که لباس‌های آنها را می‌دیدم که سال‌ها قبل از پارچه‌گونی دوخته شده بود. مردان و زنانی را دیدم که لباسشان از به هم دوخته شدن تگه‌های زیادی پارچه‌های رنگارنگ به وجود آمده بود تا تن عزیزشان را بپوشاند. موی آنها آشفته، دستانشان کثیف و به لایه‌هایی از خاک آغشته، پاهایشان در اثر سالها راه رفتن بدون پای‌پوش بر کوره راه‌های سنگلاخی کوهستانی از شکل اصلی دور شده و تغییر یافته بود. خویش را دل‌داری می‌دادم که شاید فقط در این نقطه چنین است و احبّاء قربانیان چنین فقری هستند؛ اما بعدها به هر جای که پای نهادم و به هر نقطه‌ای که رفتم جمیع آنها را دقیقاً زیر بار سنگین فقر و تنگدستی و در همان مصیبت تحقیرکننده اسفبار یافتیم. اما صفای قلب، رفتار با ادب و وقار، قوت روح

و استعداد پذیرش سریع نور روز جدید خداوند و درک حقایق بنیادی این دیانت جهانی چنان بود که داستان‌ها دارم از آن تا برایتان بازگویم.

بدیهی است که آنها بقایای نژادی هستند که زمانی بزرگ و شکوهمند، دارای تمدن و فرهنگ بوده است. تمامی ثروت مادی آنها را به جبر و با بیداد و ستم و دسیسه‌های فاقد هرگونه آرم و شرم از آنها گرفته‌اند. دیگرراهی برای آنها باقی نماند جز آن که در پناهگاه‌های دوردست در کوهستان‌های وحشی و دست نخورده ملجأ و پناهی جویند و تا آنجا که مقدور بود از دست آدمیان حيله‌گر که از دیگر نقاط جهان می‌آمدند در امان بمانند.

بزرگواری و افتخار شاهانه آنها را هنوز می‌توان در سیمای آنها، در دیدگان بزرگ، سیاه و نافذ آنها، و در رفتار متین و وزین آنها مشاهده کرد. آنها بسیار آرام و خوددارند؛ ساعت‌ها بحث می‌کنند، اما هرگز آن جو آرام و فارغ از غوغا از بین نمی‌رود. هرگز برای غذا، چای و هر چیز دیگری شتاب نکنند. هر قدر دیر به آنها غذا داده شود و هر قدر که گرسنه باشند ابداً برای گرفتن سهم خود بر دیگران پیشی نگیرند بلکه بردبارانه بنشینند تا غذایی در ظرف آنها قرار گیرد. هیچ کدام ابراز تمایل نمی‌کردند که ظرفی افزون بگیرند؛ حتی کودکان گریه کنان طالب بشقابی اضافه نمی‌شدند.

یکی از جذاب‌ترین خاطرات دیدارم مربوط به شبی است که جلسه بزرگی داشتیم. تنها نور موجود از دو یا سه شمع ساطع می‌شد. اثر رخساره این مردان و زنان در ژرفنای دلم نقش بست. در نظر من آنها سربازانی بودند که تازه در سپاه حیات حضرت بهاءالله وارد شده، پیش از ورود به عرصه خدمت و به عهده گرفتن مسئولیت امور، برای پذیرش اصول انضباطی آمادگی داشتند.

وقتی از آنها سؤال شد که کدام یک از تعالیم بهائی را بیشتر دوست داشتند، جوابی که شنیده شد این بود:

"برابری حقوق زنان و مردان؛ تعلیم و تربیت عمومی؛ منع شرب مسکرات، و غیره."

شنیدن این کلمات از لبان این مردمانی که قرن‌ها از حلقه عائله بشری به زور و جبرکنار نهاده شده بودند و در این کوهستان‌های دوردست جهان مسکن گزیده، مرا، درون تاریخ، به

روزهای تیره و تار حجره حضرت بهاءالله در زندان ویرانه عگا عقب برد و در آن لحظه جذبۀ کلام مبارکش در ذهنم طنین انداخت.

وقتی هیکل مبارک مسجون شدند، زنجیرها را در گردن خود پذیرفتند تا کلیه زنجیرها فرو شکنند و نوع انسان از قیود آزاد گردد. ایشان محدودیت و محبوسیت را پذیرفتند تا نوع بشر به آزادی رسد. ایشان پذیرفتند که در مخروبه‌ترین شهر جهان زندگی کنند تا قلعه‌های ویران قلوب آباد گردد و تحکیم شود.

زنجیرها هر روز بیش از پیش میدان را خالی کنند و ما طنین صدای فروریختن حلقه‌های زنجیرها را می‌شنویم. اینجا، در آن تاریکی که احدی نمی‌توانست مرواریدهای اشکی را که پیش رویشان فرو می‌ریخت ببیند، می‌توانستم نور درخشان و پرتالو زندگی جدید را از روزنه‌های قلعه‌های تازه تحکیم یافته قلوب این نفوس عزیز و گرانقدر مشاهده کنم.

از این پس هیچ چیز برایم زیباتر از این نخواهد بود:

زنان بهائی در کنار مردانشان ساعت‌ها بل روزها قدم بر می‌داشتند تا در جلسه‌ای حضور یابند و زمانی که وارد می‌شدند، آغوش باز می‌کردند که در کمال محبت مرا در میان بازوان خود گیرند. بسته‌ای را می‌دیدم که روی شانه‌های خود حمل می‌کردند و درون آن بسته موهبت آسمانی کوچکی بود؛ کودکی دو چشم درشت زیبای سیاه خود را به من دوخته بود.

آنها زیباترین چیزهایی بودند که دیدگان من می‌توانست ببیند؛ در نظر من آنها دو منبع نور، دو روزنه‌ای بودند که با آن می‌شد به بهشت زیبایی و جذّابیت نگاهی انداخت. با نگاهی معصومانه، با اندکی تماس نوک انگشتان، از من استقبال کردند؛ لبان زیبای آنها با لبخندی از هم باز می‌شد؛ چقدر آسان خشنودی خود را آشکار می‌ساختند؛ بارقه‌ای از نور از سیمای مادر و فرزند می‌تابید تا هر کسی دریابد که پیش از آن هیچ بیگانه‌ای هرگز فرزندان آنها را لمس نکرده است. آه که چقدر دوستشان داشتم؛ می‌پرستیدم؛ آنها را بلند کردم، در آغوش گرفتم، بوسیدم؛ اما فقط آنها را در چنان گرسنگی، برهنگی و فلاکت عمیقی دیدم که در تحمل هیچ انسانی نیست.

ما به راستی خرسندیم و با افتخار مدعی هستیم و اعلام می‌کنیم که شما را دوست داریم و شما را در آغوش پرمهر می‌گیریم؛ اما آیا همین کافی است؟ چه زمانی در آغوش گرفتن و بیان

کردن کلمات مهربار توانسته جسم و روان گرسنه‌ای را سیر سازد، تشنگی دلها را سیراب سازد و برهنگان در حال مرگی را در بوران و کولاک فصل‌های سرد وحشتناک به جامه‌ای بپوشاند؟ آنها برادران و خواهران ما هستند و جزئی از عائله بشری که دست آزمندان ستمگر و ددمنشان بیدادگر از جامعه بشری دور افکنده است؛ آنها خویشان ما هستند که لطف و موهبت حضرت بهاءالله آنها را گرد آورد و در بر ما نشانده و فرمود که امانت اویند نزد ما؛ اگر این فضل او نبود اینان همچنان برای ما وجود نداشتند و گم شده باقی می ماندند.

از مردمانی که حتی از ابتدایی‌ترین وسائل زندگی به کلی محروم مانده‌اند چه انتظاری داریم؟ اگر آنچه که دارند فقط شامل ذرت و سیب زمینی باشد، چه می‌توانند کرد؟ قرصی از نان مرغوب از برای آنها پاداشی است مطلوب و مُشتی شکر هدیه‌ای ارزشمند محسوب. کودکان آنها در میان وفور و فراوانی جان می‌دهند؛ کسی نیست که برای زادروز آنها کریمانه هزینه کند و مرگ از برای آنها آسودگی است. مردان و زنان آنقدر ظریف و شکننده‌اند که کوچک‌ترین تماسی با بیماری آنها را روانه آرامگاه ابدی می‌سازد. به ندرت در میان آنها سالخوردگانی، اعم از زن و مرد، مشاهده کردم.

حال که آنها به سراپرده محبت و وحدت وارد شده‌اند و آن را به عنوان آخرین پناه و بهشت از برای خویش محسوب می‌دارند، اگر نتوانیم آنها را حفظ کنیم، تمامی امید خود را از دست می‌دهند و دیگر چیزی از برای آنها باقی نمی‌ماند مگر سقوطی دیگر به ژرفنای دره محرومیت و نومیدی. آنها به همه چیز نیاز دارند، حتی خرده نان‌هایی که ما با بی‌دقتی دور می‌ریزیم می‌تواند نوزادان آنها را سیر کند. به معلم برای مراکز تحصیلی و سرپرستی مرتب نیاز است تا آنها را شادمان و امیدوار نگه دارد. شما، ای عزیزان مهاجر من، چه می‌توانید بکنید؟

اگر واقعاً در نیابیم که در چه دورانی از تاریخ انسان زندگی می‌کنیم چه می‌توانیم کرد؟ اگر در این ایام، محبت به فداکاری شگرف تبدیل نشود و بروز ننماید، جاودانه بی‌ثمر و بیهوده باقی خواهد ماند. اینها ساعات گذرایی هستند که هر دقیقه و ثانیه آن گرانهاست. در روحانیت بخشیدن به دیگران در روی این کره خاکی، هر فداکاری ارزشمند است و هر قدر ایثار نماییم باز هم جای دارد که کاری دیگر انجام دهیم.

یقین داشته باشید، ای مهاجرین محبوب، که برادران و خواهران شما در وطن و در سراسر جهان ابداً شما را فراموش نخواهند کرد و رها نخواهند ساخت. سیل کمک به درون مجاری

صحیح اداری جریان خواهد یافت. در این فرصت‌های خداداده مطمئن باشید که احبّاء هر آنچه که دارند برای رستگاری و نجات نوع بشر و روحانیت بخشیدن به کلّ جهان تقدیم خواهند کرد. اطمینان داشته باشید که یاران و یاوران شما هرگز شما را ترک نخواهند کرد. پیش بروید و هزاران هزار نفر را به مهمانی حضرت بهاء‌الله فرا بخوانید و سهم آنها از نان زندگی را به ایشان بدهید.

از نردبان کامیابی بالا بروید، بالاتر، بالاتر و مردمانی را که در رخوت و خواب‌آلودگی روحانی فرو رفته‌اند بیدار نمایید. به بلندای قلّه‌های فتح و ظفر پیش بروید و یقین داشته باشید که همه فداکاری‌ها و تلاش‌های شما ثمرات عالیه و میوه‌های دلپذیر خواهد بخشید و اعضاء محروم خانواده بشری را از تیرگی و گمنامی برون خواهد کشید و آنها جایگاه خود را در پرتو آفتاب گرمابخش محبت عمومی خواهند یافت.

امید آن که فریادهای ناشی از گرسنگی نوزادانی که تازه قدم بر ملکوت خدا گذاشته‌اند و ندهای حزین بسیاری از کسانی که اخیراً به سراپرده حضرت بهاء‌الله وارد شده‌اند، در این زمان مناسب به گوش هزاران نفر برسد و دل‌های هزاران نفر را تحت تأثیر قرار دهد، که اگر از دست برود به دوام ابدیت باز به دست نیاید و جبران نشود.

بر این مسافر حقیر که راه را بس طولانی می‌یابد و صلیب را بس سنگین، ساعات تنهایی عجیب سنگینی می‌کند. پس جای شگفتی نیست اگر مردمان مرا ببینند که در کناره‌های این تنگه قدم می‌زنم، بر آمدن آفتاب در خاور و فرو رفتنش در باختر را تماشا می‌کنم و به رازهایی گوش فرا می‌دهم که موج‌ها در گوشم زمزمه می‌کنند.

آنگاه که به ذهنم خطور کرد که اینجا، در این راه آبی، دو پهناور دریای بی‌کران بوسه بر یکدیگر می‌زنند و در هم می‌آمیزند، از شکوه سرنوشت و کاری که می‌کند در شگفت می‌مانم و همچون چشمه‌ای جوشان و پاکیزه از جریان آبی پاک، تازه و شفاف به نظرم می‌آمد که آکنده از زیبایی گیرا و جدّابیتی دلربا بود. غالباً امواجش غبار حزن را از دل آکنده از دردم فرو می‌شست و خیزاب‌هایش زنجیره افسردگی را از روان بیدارم می‌زدود.

امروز در این تنهایی ام هیچ آرامشی نیافتم. پرده نازکی از شفق که یاقوت عطارد و یاقوت کبود نپتون از ورای آن به گونه‌ای رنگ پریده مشاهده می‌شد، با متانتی تامّ بر همه چیز فرو افتاد.

در میان دعاهایم و استدعایم از خدایم، می‌توانستم زمزمهٔ امواج را بشنوم که بارها و بارها تکرار می‌کردند:

بیا، بیا؛

هیچ دریانوردی را توان عبور نیست،

اما باید که آواز مرا بشنود،

پس آنگاه، با شادی و شعفی بسیار بادبان برافرازد

در حالی که نمی‌داند چه رویدادهایی در پیش روی او خواهد بود

موج‌ها دیگر آن کبوتران سپیدبالی نبودند که پیام مهر و دعا را به ارمغان می‌آوردند، بلکه تنومند پیکرانی آزاد و بی‌باک بودند که به کوه‌هایی که سر به فلک کشیده بودند، اعتنایی نداشتند؛ کناره‌های آسمان‌ها را می‌خراشیدند و بر کرانه‌های سنگی ناهموار تازیانهٔ خود را فرود می‌آوردند و بازگشت آنها تنها از برای آن بود که دیگر بار بازگردند و نبرد بی‌امان را شدیدتر از سابق از سرگیرند. غول‌های کوه‌پیکر و بی‌پروایی در آن بالا و فراتر از قدرت قانون و نظم وجود داشتند، که توفان‌ها بی‌رحمانه آنها را به لرزه در می‌آوردند و بازتاب غرّش رعدآسای آنها از همه طرف به گوش می‌رسید. کرانه‌های شرقی پوشیده از جنگل‌ها را چنان طبیعت سبز زینت بخشیده بود که به نظر می‌رسید پوشیده از فرشینه‌هایی فیروزه‌ای گشته در حالی که افق غرب را غباری سرخ‌فام در بر گرفته بود.

فانوس دریایی آسمان‌ها، که هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد، با شکوه و وقار، از گنبد نیلگون به پایین فرو می‌خزد و لغزش آرامش به سوی پایین قطره‌ای از خون عاشق را بر هر موجی نثار می‌کند و با فخر و غرور به زیر می‌نگرد و هزاران، بل میلیون‌ها، بازتاب خود را در مخمل سرخ دریاهاى همیشه موج می‌یابد. در میان امواج کوه‌پیکر غرق می‌شود تا تلخی نزدیک شدن به شب مرموز را همانند شعله‌ای که شتابان رو به خاموشی می‌رود بچشد؛ شعله‌ای که در ژرفنای دریاهاى بی‌پایان تنهایی فرو می‌رود تا مهر سرخ‌فامش را بر حکم مرگ روز بکوبد. پس آنگاه، هنگامی که تومار شب، با کنارهٔ قرمز رنگش باز می‌شد و پرده‌اش افراشته می‌گشت، درپوش گنج‌های پایان‌ناپذیر جهان هستی برداشته می‌شد و الماس‌ها و مرواریدهای بی‌شماری به درون

ظرف آسمان فرو می ریخت و ماه همانند رؤیایی شناور می شد و نور اسرارآمیز آبی رنگش را بر این گوه‌های درخشان می پاشید.

بازتاب ماه، کوره راه سیم‌فامی شفاف و سحرآسا را ایجاد کرد که زیر آن امواج دیده می شدند، که هنوز آرام نگرفته بودند بلکه هنوز ناآرام و بی تاب بودند و تمامی کناره‌ها را با انبوه کف‌های سفید می شستند. صدای شهر پرآشوب تدریجاً آرام شد و سکوت جایش را فرا گرفت. ماهی‌گیری خسته، فرتوت و ناتوان از پیری، مانده و افتاده و خمیده در اثر سالها زحمت خستگی ناپذیر، سر فرو برده در یقهٔ بالاپوش نخ‌نمای خود، و پایش خون‌چکان روی کنارهٔ صخره‌های نوک تیز دریای همیشه موج، راه خانه در پیش گرفته تا غمگنانه بخوابد و اندوهناک در خواب فرو رود.

آوازهای محزون پرندگان دریایی، با پرواز شتاب‌آلوده‌شان، بازتاب آه و نالهٔ روزی دیگر است که در مگاک زمان فرو افتاد و بمرد و به نابودی جاودانی محکوم گشت.

آه از این دریا که همواره در جنبش است و همیشه ناآرام و بی‌قرار!

مرواریدهای درخشان را از ژرفنای هنوز نادیده برچین و به همدم بی‌خانمان و فروافتاده‌ات بیخشای. از هراس و دردسرهای داستانها از برایش بگو حتی اگر خون در رگهایش یخ زند و از حرکت باز ایستد. این واپسین درخواست اوست اینک که هنوز آزادی و دلیری را احساس می‌کند.

چگونه دریا‌های احساس و عاطفه را توان در جام کلمات ریخت، حتی اگر زرین باشند؟ آنها را که گنجایش حدّ و حصری ندارد، باز هم از بیان مقصود و انتقال کلام ناتوانند. اما نگاهی به پیرامون خویش افکن:

آیا این چشم‌اندازهای زیبای عظمت و قدرت، وسعت و بلندی، غیر از نمادی از دو بحر بی‌پایان تبارهای روحانی هستند؛ آن گوهر بدیع یکتای بی‌همتا که از دو بحر موج متلاطم می‌درخشد؟^۲

آیا آفاق وسیعه که در چارچوبی از سبز و قرمز قرار گرفته، نشانه‌ای از عزیزترین خاطراتی نیست که از محبوبش، "ربّ اعلیٰ"، داشت؟

^۲ اشاره به بیان حضرت عبدالبهّاء در الواح وصایا است، "ابدع جوهرة فريدة عصماء تتلألأ من خلال البحرين المتلاطمین..." (ایام

آیا از تابش و درخشش این مروارید نبود که دلاوران و فاتحان از گِل و خاک ناچیز آفریده شدند؟

آیا کلماتش از ژرفنای دل پرمهرش برنخاست و در اعماق قلوب جای نگرفت، به گونه‌ای که مرداب‌های ناآگاهی و بی‌اعتنایی مهاجران و دلاوران قدم به عرصه وجود نهاد؟
با صلاهی جادویی او با دمیدنش در صور، خمودت نابودی گرفت و خاک سخت و سنگین که رؤیایی در سر نداشت، با شیرین‌ترین رؤیاهای نور آسمانی پذیرفت؛ هر یک آب حیات برای بسیاری از نفوس تشنه شدند.

عشق او نسلها را از ترس حفظ خواهد کرد و به گونه‌ای فزاینده و جاودانی سپاهیان ثابت قدم و دلاوران باشهامت را سبب خواهد شد که از دام‌های رهایی یابند و خود را از راحتی مادی آزاد کرده به سوی عرصه‌هایی از مرگ شرافتمندانه یا فتح و ظفر درخشان برسانند.
آنها که افسرده‌اند و به خود رها شده، آنها که اندوهگینند و ترک شده، با کاربرد استادانه راهنمایی مهربارش، در پرتو آفتاب محبت جهانی خداوند، سرپناهی خواهند یافت.

همه ما واپسین نغمه‌ای را که خواند به خاطر داریم - این نغمه در حرکت مداوم سپاهیان بی‌باک لشکر نجات، که جمیع ما با چشمانی از شوق اشکبار تماشا کردیم، طنین انداخت.
او نوع بشر را به مهمانی‌ها با شکوه سرور انگیزی، که به نام ناجی آنها برگزار شده بود، دعوت کرد. اما، افسوس، هر کسی را این گمان غلبه می‌کرد که در اوج شکوفایی نقشه‌اش، در میانه راه جهاد کبیرش، سایه‌ای تیره و ترسناک وارد می‌شد که جمیع ریسمان‌ها را از هم می‌گسیخت، پل‌های زرین امید را درهم می‌شکست، چنگ‌های شکسته و له شده را دریای میهمانان رها می‌کرد و تمامی نعمات موسیقی را که برای سرور و شادمانی در نظر گرفته شده بود به حق‌گریه و اندوه بدل می‌ساخت. در دل شب‌های تنهایی و طولانی جدایی مایوسانه فرو می‌رفت.

مسافر خسته، که در اثر گذر شتابان گرانبهارترین لحظات زندگی انسان سخت آزرده خاطر و ناراحت بود، شب را، هدیای گونه، خطاب کرده گفت:

آه، ای شب

عمق نادانی انسان کجاست؟

ورطه سقوطش در کدامین نقطه است؟
آه، ای شب، شب ژرف و آمیخته با راز
بازگوی داستان‌های لحظات مرگباری را که از آغوشت پرزد و رفت
آنها را هدیه کن به این مسافر بی خانمان و حقیر
مانند خُنیگران دوره‌گرد باستان، بگوی داستان‌های کهن را به او
حتی اگر مو بر تنش بایستد و خون در رگهایش یخ زند.
او که هنوز احساس آزادی می‌کند و دلیری، جرأت کرد که بخواهد از تو
شب به سوگ نشسته، نالید و زارید مانند پرنده‌ای که زخمی جانکاه برداشته باشد
جام خویش را بردار و لبالب از اشک آکنده‌اش نما
این قطره را از ژرفنای تیرگی لجام گسیخته گذشته بگیر؛ پس آنگاه شهدی از آن تو خواهد شد
که تا به حال نه کسی شنیده و نه کسی چشیده.

زمانی بود که انسان، این جوهر غفلت و غرور، آغاز به فرستادن ماهواره‌ها کرد تا درون
دنیاهای خاموش آن بالا را جستجو کند؛ حال آن که

آسمان و پناه‌گاه او
محبوب و خیرخواه او
برادر حقیقی و صمیمی او
در بستر باشد بی آن که کسی بشناسدش و بخواهدش
آری، این داستان اندوه‌بار بشر سرگردان و حیران است.

در آن تابستان بود که انسان قربانی تازیانه‌های خواسته‌ها و آرزوهای پایان‌ناپذیر
جانوری‌اش مجذوب، بل مسحور، آوازی شد که در تمام طول تابستان می‌خواند.
سوخته در آتش و شعله‌های جستجوی بی‌امان برای رسیدن به شهوت و شرم بی‌اعتناء
پیش می‌رفت.

هزاران هزار به درون گورهایشان پرتاب شدند. اما چیزی زمان را از حرکت باز نمی‌داشت
و از پیش رفتن به آن بامداد تیره آکنده از غم منع نمی‌کرد. حتی اگر همه زانو می‌زدند و از

پروردگار با التماس می خواستند که آنها را به فدیة بپذیرد و قربانی کند، آن لحظه شوم بدشگون را نمی توانستند از فرا رسیدن باز دارند یا اندکی به تأخیر اندازند. هفت دریا خون شهدا نتوانست غبار افسردگی و اندوهی را که بر آن دُرّ شاهوار دو بحر الهی انباشته شده بود بروید و ببرد.

آری، در آن ساعت شوم رویدادی واقع شد که جمیع نفوس را تیره و تار ساخت و روضه دلها را ویران نمود. از آن زمان تا کنون زبانها هرگز واژه "محبوب" را ترک نگفته اند و نفوس در آتش اشتیاق برای لمس لبه جامه اش سوخته اند و در حسرت یک، فقط یک، نگاه به آن سیمای آسمانی به هر سوی چشم دوخته اند.

آنگاه که آن دُرّ شاهوار، بدیع، بی مثل و بی بدیل که از خلال دو دریای موج می درخشید

آرام به جایگاه ابدی اش در گنجینه آسمانی پروردگار فرا خوانده شد
چه قلبی تواند که همچون سنگ، در این ساعت، بی تأثر و بی تحسّر بماند؟
کدامین نفس در این لحظه شور و شوقی ندارد و در ژرفنای دلش متأثر نگشته است؟

به یاد فیضی

آن که در باغ جمالت به تماشا پرداخت
مژده وصل تو درمان دل مسکین کرد

یک نسیم از سرکوی تو جهان مشکین کرد
کی دگر چشم به رخسار گل و نسرين کرد

فیضی از عالم قدس آمد و آن طیر نحیف
قصد پرواز به جولانگه شاهین کرد

عاشقا خلوت معشوق مبارک بادت
فرصت باد نگاری که وفا چندین کرد

آسمان خواست نثاری به ره مقدم دوست
تکّیه برسیم و زرا شک من و پروین کرد

ترشروی ز چه از تلخی ایام
که دوش شور عشق تو همه کام مرا شیرین کرد

هوشمند فتح اعظم